۱۰۶۰۹–ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مخمسات (تخمیس غزلیات حافظ)
مؤلف مولانا زینی
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۴۸
۱۰۳۸۱
خطی «فهرست شده»
۱۴۰۴۶
بازرسی شد
۶۰-۳۷

مخمسات مولانا حافظ

بیار آب عنب جانا بر افروز آتش دلها
بیا و نیستی برده چو خاک تیره حاصلها
چو مقطع نیست مقصد را چه میپرسی ز منزلها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

اگر آن آفتاب جان ز روزن روی بنماید
چو در جان مشتاقی ز نور او برخ ...
درون تیره بفروزد همه جانها بیاساید
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

ندارد جان که لبهای ترا از لطف جان گوید
که با لعل لبت روح سخنهای گرانی ...
چو بلبل وصف سرو و گل بباغ و بوستان گوید
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

ز حسرت چند لب بی تو زیاده میشود دردم
ز روز هجر می ترسم که از دیده شود دردم
اگر چه عارف جانم و گرچه عاشق فردم
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

چه سیل از آسمان آمد مگر شد اشک من سایل
چه باد از آسمان آمد که شد سرو روان مایل
درین محنت سرای غم چه نیکو گفت آن قائل
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

طبیب من نمیپرسی ز حال درد بیماری
که دارد آرزوی آنکه بیند روی تو باری
من از کفر سر زلفت شدم راضی بزناری
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آری
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

بود جاهل نه عاقل آنکه وقت گل شود تایب
بکار سبزه ننشیند بجام باده و مطرب
صوابست این سخن زینرو بزد فکرت صایب
حضوری گر همی خواهی مشو حافظ ازو غایب
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ایضاً له

مرا که روی دل اندر رخ طلب کاریست
تو هم که طالب یاری چه خویشتن داریست
درین سرای خرابم نه رای معماریست
بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

مرا که دل همه در زلف و خال و روی نکوست
چه روی مصلحت ناصح ملامت گوست
چه رای سنبل رعنا و لالهٔ خودروست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست

چه جای دم زدن از نافهای تاتاریست

برفت عمر گرامی بغفلتم چون برق
میان انس و بهایم چه امتیاز و چه فرق
درون بحر هوایم هنوز تا سر غرق
بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق

که مست جام غروریم و نام هشیاریست

بسوی پیر مغانم نهفته پیغامیست
سر تو دارم و این جسته بی سرانجامیست
که از کمال تو ام آرزوی انعامیست
خیال زلف تو بخشی نه کار هر خامیست

که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

چو سوز عشق تو ام از درون جان خیزد
بدردم از دل خونش صد فغان خیزد

مگو که عشق ز خال و خط بتان خیزد
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد

که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

بط ار چه زاد بدریا و زیست اندر شط
ز رنگ و بوی و لطافت دلا مرو بغلط
ولی حقیقت دریا کجا شناسد بط
جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط

هزار نکته درین کار و بار دلداریست

هنروران محبت بعیب کم نگرند
شکستگان ملامت حسد بلبس نبرند
هنر چو عشق بود جمله کشته هنرند
ز رهنمان طریقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

شب فراق که خود را خراب می‌دیدم
جهان و کار جهان را سراب می‌دیدم
جمال دوست ز جام شراب می‌دیدم
سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می‌دیدم

زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

مکن تو آرزوی علم من لدن حافظ
ز راه غیب چو این شد ز امر کن حافظ
منال پیش زنی شنو سخن حافظ
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

روندکان

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضاً له

هر آنکه عشق نورزید و پر گشت صبیست — حبی حبی بود ای نور چشم از چه نسبیست
میسر این هنرم از نیاز نیم شبیست — اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست

زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

یکی ز جهل بکوشید و صاحب زر شد — یکی بباده در افتاد و رند و ابتر شد
یکی بفضل و هنر خاک را برابر شد — سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد

که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

گلی بچید ز بستان آرزو یاری — که مبتلا نشد از جور محنت خاری
ببین چه گفت درین شیوه نغز گفتاری — درین چمن گل بی خار کس نچید آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بیا که با تو بگویم حکایتی ز فراق — ز دوستان و عزیزان که فوت شد بعراق
کنون که دست بشستم ز اهل کبر و نفاق — به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق

مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

بیا سخن ز می ناب و لعل دلبر گوی — بجام باده بیارای بزم چون مینوی
اگرچه محتسبت سنگ زد بجام و سبوی — دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی

جوی

که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بیا و منصب رندان درد نوش نگر — فگنده دامن همت بگنبد خضر
درون خلوت مستوری از چه اوست دگر — جمال دختر رز نور چشم ماست مگر

که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار باده و درده بخستگان خمار — تهیست جام و صراحی قرابهٔ ز خمار
چه گفت رندی بی دل بگاه استغفار — بیار می که چو حافظ هزار استظهار

بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

ایضاً له

تا بمقصود حقیقی از تو چندان راه نیست — لیک هر آلودهٔ درخور آن درگاه نیست
با گدایان حالتی باشد که آن با شاه نیست — زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست

هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

نکتهٔ کل شیء هالک الا وجهه اوست   چشم معنی بر گشا بنگر که این چه نکوست
چون نباشد هیچ موجودی بغیر از وجه دوست   در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست

بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

آتش هستی بآب چشمها خواهیم نشاند   بر بساط نیستی داد دگر خواهیم خواند
هرچه غیر دوست باشد بر زمین خواهیم ماند   تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این زال کهن سال غرغدار نقش   چیست این خار دلازار خس طراز نقش
چیست این فرش مدور هیأت هموار نقش   چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

گر کشد گردون دون ما را بشمشیر عتاب   گردن تسلیم داریم و نداریم اضطراب
زانکه گردون نیست آگه از ثواب از عقاب   صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب

کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

سوخت جانم از تحیر کین چه دار محنت است   کربلای اهل عرفان و مقام آفت است
جز دو ولت نیست ترکیبی که نامش دولت است   این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است

کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

خیز در میخانه آ خرقه را کن شست و شوی   پای از سر ساز نه بر خاک این درگاه روی
سر وحدت را از جام باده صافی بجوی   هرچه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگوی

گیر و دار و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

می بنوش گر صوفی سجاده در دشنام ماست   زان می صافی که از لعل لبت در جام ماست
ذکر وصف روی و موی ورد صبح و شام ماست   هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

خواجگی و خودفروشی رسم بی ننگان بود   ترک سر در کوی عشقش ای سر منکان بود
هر زمان زنگی نمودن شیوهٔ شنگان بود   بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود

خودفروشان را بکوی می فروشان راه نیست

زاهد ار چه صایم الدهر است و شب قایم است   هست از صومش غرض امساک زان رو صایم است

عارف حق زندهٔ جاوید شد کی نامیست | بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائمیست

ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

ترک دنیا زنیا آئین صاحب دولتیست | شکر مغرار می نگوئی مین کی فرصت نعمتیست

تا نه پنداری ز دون رتبت ولی غیرتیست | حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی همتیست

عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ایضاً له

بیا که بلبل دل بازم از گلی شاد است | که همچو سرو ز خار غم من آزاد است

بیا که بیشه خوبان همیشه پیداد است | بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

زمن بحضرت پیر مغان هزار درود | که از سرو دندارد هوای گشت درود

شد از فراق دو رو و از دو چشم بنده دو رود | غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

خمار گشت مرا ساقی از خم آر شراب | که هست کار جهان جمله چون فریب و سراب

خراب ساز زمانی مرا بباده ناب | چگویمت که بمیخانه دوش مست خراب

سروش عالم غیبم چه مژدها داده است

ز لعل ساقی و جام شراب فرو دین | بشد ز یاد می و خلد و وصف حور العین

رسید مژدهٔ رحمت بگوش جان حزین | که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

هوای دانهٔ خالش ز زلف او شبگیر | دلم برفت و در آن دام مرغ ماند اسیر

دلا ملول مشو گر چنین بود تقدیر | ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر

ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

دلا ز دامن ساغر چو لاله دست مدار | که هست عمر ابد راز جام باده مدار

بغیر تخم محبت درون سینه مکار | نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

بباده کوش و بمستی درین خراب آباد | اگر بداد جهانت بکف عنان مراد

مباش غره و دل را مدار از و تو شاد | مجو درستی عهد از جهان بی بنیاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

بر آستانش اگر چون غبار یابی جای	بآب چشمهٔ خضر ار دهند لب مگشای
بدرد و صاف که ساقی دهد تعب منمای	رضا بداده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده است

سواد ملک گرفتی بشعر تر حافظ	سواد ملک چه باشد که بحر و بر حافظ
بگو بحاسد بدگوی بدگهر حافظ	حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ایضاً له

بازم نظر بروی نگاری منور است	گلشن باغ عارض از چمن خلد خوشتر است
گرچه بهار آمد و بستان معطر است	باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است

شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

با خط حسن تا مکتب گرفته	دلها بروز برده و در شب گرفته
صد نکته از نبات بر آن لب گرفته	ای نازنین بسر تو چه مذهب گرفته

کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

گل خیمه زد بباغ می چون گلاب خواه	بنگر درین خرابه و خود را خراب خواه
وز مهر دوستان دل خود را کباب خواه	چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه

تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

از زاهدان صومعه تا کی جفا کشم	باری اگر کشم نگاری بلا کشم
من از برای مغبچگان ناسزا کشم	از آستان پیر مغان سر چرا کشم

دولت درین سرا و گشایش درین در است

گر طالبی مباش ازین راه بی تعب	مهر و مهر رسی دمی چو روز و شب
مطلوب واحد است و فراوان ره طلب	یک قصه بیش نیست ره عشق و این عجب

از هر کسی که میشنوم نامکرر است

ماهی که آفتاب رخش مهرتاب داشت	سروی که آب عارض او لاله آب داشت
می شد بناز و هر طرفی صد خراب داشت	دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت

امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

باغ جهان به برگ گیاهی نمی‌خریم — بی روی دوست جانب فردوس ننگریم

در کوی عشق گرچه که از خاک کمتریم — ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم

با هوشمند بگوی که روزی مقدرست

چون عنکبوت دام مساز از پی مگس — می باش خاک راه و مرو در هوا چو خس

بنگر که آن حکیم چه خوش گفت این نفس — در راه ما شکسته دلی میخرند و بس

بازار خودفروشی ازان سوی دیگرست

زینی اگرچه نیست کمین تار فلک تو — از همه گفته تو درآمد بسلک تو

معنی خاص و لطف روانیست ملک تو — حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو

کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

ایضاً

بازم شگفت تازه گلی از عذار دوست — سرسبز باد تا بابد نوبهار دوست

از وصل مژده داد بامیدوار دوست — این یک نامه ورکه رسید از دیار دوست

آورد حرز جان زخط مشکبار دوست

باد صبا رسید و خبر داد حال یار — آورد سوی خسته نسیم وصال یار

خوش میکند مشام دل از اتصال یار — خوش میدهد نشان جمال و جلال یار

خوش میدهد حکایت عز و وقار دوست

از چرخ این عطیه بغتا دیا ورم — گر غیب گشت لطف خداوند یاورم

جان دادمش بمژده و آمد محقرم — دل دادمش بتحفه و خجلت همی برم

زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

در باده کوش و خاطر خود را غنیمت ار — برحسب آرزو اگرت هست کار و بار

کار جهان و بار جهان را چه اعتبار — سپهر و دور قمر را چه اختیار

در گردشند برحسب اختیار دوست

تیر ای حریف و بر در دلبر کد از نیاز — خود را چو خاک پست در آن همکنار ساز

بار ارد هند بار هند از و کارساز — شکر خدا که از مدد بخت کارساز

برحسب آرزوست همه کار و بار دوست

آن همنفس که بی غم دلدار دم زند — شادی از و مجوی که دم از ندم زند

عاشق طرب بجوید و بر قلب غم زند — گر باده قنینه هر دو جهان را بهم زند

ای دو چراغ چشم و روان انتظار دوست

زاهد ترا چه آگهی از حال اهل راز — از سوز درد عشق و بلای شب دراز

تو مست جام عجبی و داری پر نماز — ماییم و آستانه عشق و سر نیاز

تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

وقت صبوحیست و نشاط ای ندیم صبح — بنشین ز جام باده و بنگر نعیم صبح

بنگر بروی چون زر و آتشکم نسیم صبح — کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح

زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

حاسد که باد بر سر تو از آب دیده خاک — آتش زند بزینی از طعنه عشق پاک

شکر خدا که نیستم از یار ترسناک — دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ایضاً له

بهتر ز جام باده و وصل نگار چیست — شیرین تر از دهان شکر خند یار چیست

گر گل شکفته نیست نوای هزار چیست — خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

جوری که یار میکند از کرم شمار — شادی که بی حبیب بود عین غم شمار

با یار و دوست کاین اخزان دم شمار — هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

بلبل فغان کشید به گلزار گوش دار — چشم شاهدی به رمی فروش دار

عمر عزیز من ز منای نکته گوش دار — پیوند عمر بسته بموییست هوش دار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

فصل بهار باغ بیاراست از کرم — وز بهر گل شگوفه نثار آورد دم

گل خیمه زد بباغ و برون رفت از حرم — معنی آب زندگی و روضه ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

با زاهدان مباش که پر مکر و حیله اند — با عاشقان نشین که بصدق و وسیله اند

انگور و باده هر دو جوا زیک طویله اند — مستور و مست هر دو جوا زیک قبیله اند

ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

از جور چرخ چند شوی خواجه در خروش
ادراک چشم را چو ندانست عین گوش

حالات باده را چه شناسد شکرفروش
راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

زین شراب و ساقی مسکین گناه نیست
این شصت ساله بین که شراب دو ساله خواست

از نای چست نغمه و از چنگ ناله خواست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

ب — تا در میانه خواسته کردگار چیست — الف

آنکه او حسن و جوانی و ملاحت داد
باده پیش آر که ناکه برباید باد

تا ابد رو نکند دولت مادرزاد
ساقیا آمدن عید مبارک باد

وان مواعید که کردی مرواد از یاد

می‌کشم زهر غم هجر تو از جام فراق
چون تو دانی که بعاشق چه رود شام فراق

یارب این غمزده را کی بود انجام فراق
در شگفتم که درین مدت ایام فراق

برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌داد

یافت زینی جو ترا یافت همه فتح و فتوح   حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادم

ایضاً له

خطی که کلک قدر بر عذار یار نوشت   جو سبزه ایست که رضوان بباغ جنت کشت

برون خرام ز خرگاه و خیمه زن بر گشت   کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت

من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

سپاه دی بهزیمت شد از شه نوروز   جهان کهنه ز نوروز باز شد نوروز

جراغ گل بچمن گشت بوستان افروز   کدا جرا نزند لاف سلطنة امروز

که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

کنون که لاله رخ برگ لاله می شوید   ز باغ عارض ساقی بنفشه می روید

حریف از پی عشرت حریف میجوید   جمن بر غم به اردی بهشت میگوید

نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

جو من ز عشق تو مستم بمن میار شراب   خراب کرده خود را خراب سازو بیاب

قیاس کن تو سرای زمانه را ز حباب   همی عمارت دل کن که این جهان خراب

بدان سرشت که از خاک ما بسازد خشت

زمانه زاده مرادی بره روان ننهاد   ابی نماید گندم ولی جوی ننهاد

بظلمت شب محنت تراضوی ندهاد   وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد

جو شمع صومعه افروز از جراغ کنشت

بگو بشیخ که ما ایم رند باده پرست   مقیم کوی خرابات و جام می بردست

ترا نه هر ریا گر سفید رویی هست   مکن بنامه سیاهی ملامت من مست

که آگهست که تقدیر بر سرش جه نوشت

به بین که زینت بست از اجازه حافظ   کیاه خویش به گلهای تازه حافظ

بحق گفته عاشق نوازه حافظ   قدم دریغ مدار از جنازه حافظ

که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

ایضاً له

ای یار دلنواز که دور از دیار مست   گر میکشی بناز درین شیوه یار مست

هر چند لقمه که بخاطر نیارمت / ای غایب از نظر بخدا می سپارمت

جانم بسوخت و بدل دوست دارمت

دور از تو دیده خون دل من بریخت پاک / چون دست امید وصل ز خون ریزیم جه باک

دل چاک و سینه چاک و گریبان ز عشق چاک / تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک

باور مکن که دست ز دامن بدارمت

تا دیدم آن رخ دلم افتاد در رهی / هر روزت ار نه بینم باری بهر رهی

بگشا نقاب و باز نما حال گمرهی / محراب ابروان بنما تا سحر گهی

دست دعا برآرم و در گردن آرمت

ای رقعه از نظر که مرا در مقابلی / چون آرزوی جان من و راحت دلی

گر جان کنم فدای خیال تو قابلی / گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی

صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بازآ و شمع جمع برافروز ای حبیب / بیمار دوری توام و از وصل بی نصیب

یا بر وزارشبی گوری رقیب / خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب

بیمار بازپرس که در انتظارمت

گشتم چو تار زار من از فرقت نزار / رحمی نکرد چشم تو بر عاشقان زار

زانرو که بی وفائی و بی مهری نگار / صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار

تا بو که تخم مهر تو در دل بکارمت

در عشق تا نگرد چو ما ترک سر نخست / زینی شراب وصل حبیب از خدا نخست

چون او اگر نه تو درین گیرودار جست / حافظ شراب و شاهد و رندی نوضع نست

فی الجمله میکنی و فرو می گذارمت

ایضاً له

تا روان از تن آزاده روان خواهد بود / دل ما مایل آن سرو روان خواهد بود

چون سبک روحیم از رطل گران خواهد بود / تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

زاهد از زهد ریا گرچه بتقوی گوشت / عاشق از جام ازل تا بابد مدهوشت

نه که امروز دل از میکده دردی نوشت / حلقه پیر مغان از ازلم در گوشت

بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

دل سودازده از دست برون رفت امروز	جان من در تن اگر مست برون رفت امروز
مرغ روحم دگر از پشت برون رفت امروز	ترک من عاشق و سرمست برون رفت امروز

نیکو کر لوئی که از دیده روان خواهد بود

ای قدت سدره و طوبی و لبت عمر ابد	دعوی حسن و ملاحت بتو کس می نرسد
جان پاکی و ترا پیکر روحست چه حد	چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد

تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بر در میکده بنشین و ببین رفعت و جاه	کاندران عرصه تفاوت نکند بنده و شاه
وگر از صحبت رندانت نباید اکراه	بر سر تربت ما چون گذری همت خواه

که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

شب مهتاب و لب آب و گل و گلشن تو	نگذارم زلف ای ماه جبین روشن تو
چند گوئی که من و طاعت و دردون تو	برو ای زاهد خودبین که ز چشم من تو

راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

گلعذاری که دل از خار غمش دارم شاد	سایه سرو قدش بر سر من دایم باد

کشت زینی وازین کشته نمی آرد یاد	بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ایضاً له

مستان چشم او چو بغمزه جفا کنند	عشاق هر طرف بتضرع دعا کنند
خوبان ز روی لطف چو حاجت روا کنند	آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دل از کمند زلف بتان سر نمی کشد	وز پای خار درد و بلا بر نمی کشد
آبی که خضر خورد و سکندر نمی کشد	معشوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد

هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

مستیم ما و دلبر رعنا بشاهدیست	صوفی بوصف حالت و وجد و مجاهدیست
از روی دوست پیشه عاشق مشاهدیست	چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست

آن به که کار خود بعنایت رها کنند

تا هست هستی تو بود یار در حجاب	بفکن لباس هستی و مگذار در حجاب

رطب

مستند جمله خلق و بندار در حجاب
منحور که صد گناه ز اغیار در حجاب

بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

گفتا ز نخل من تو امید طمع مدار
اشک عقیق من تو روان بر رطب مدار
زلفم ببین و چشم برین خال و لب مدار
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار

صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

عقل فضول پای ندارد کلید عشق
وای آنکسی که او نشود مست عید عشق
باشد دیت ز دوست نصیب شهید عشق
بی معرفت مباش که در من یزید عشق

اهل نظر معامله با آشنا کنند

اهل جدل فتاده بهم در بسان دد
یاجوج وار نقب زنان در برون سد
در جنگ و فتنه اند و محاکا و در چه
حالی برون پرده بسی فتنه میرود

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بشنو حکایتی که من از کوی یوسفم
در چاه نفس خویش ببین روی یوسفم
یوسف نیم ولیک ز عاکوی یوسفم
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند

ای چشم من ز خاک درت کرده کسب نور
چشم حسود باد ز رخسار تو دور
از لب ببخش مرده دلان را می طهور
بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور

اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

زینی زنجیر یار مدد ز نمی شود
گو بر مراد خویش مظفر نمی شود
را نصیب غیر مقدر نمی شود
حافظ دوام وصل میسر نمی شود

شاهان کم التفات بسوی گدا کنند

ایضاً

در ازل چون ره آدم بسکی دانه زدند
رقم کج غمش بر دل دیوانه زدند
چه شد ار اهل خرد ساغر مستانه زدند
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

چون ندای لمن الملک بآفاق رسید
قصه بار امانت در و دیوار شنید
کوه لرزید ازین هیبت و دریا جوشید
آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه کار بنام من دیوانه زدند

انکه اندیشهٔ او صبر فرا داد بباد
رفت از آتش دوری بدلم داغ نهاد
گرچه با عربده و جنگ زما آرد یاد
شکر ایزد که میان من او صلح افتاد

حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

یار اگر شمع صفت برکندم سر جمع
سوزدم خنده زنان بر رخ خون ریزم دمع
هست یک مرتبه زین برتر اگر داری سمع
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع

آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

ساقیا خیز و مرا ساغر رندانه بده
گو بدانید که پیشیم و بلا جو که و مه
تو بصلح آی و بمن باده بپیمای فره
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

زینی از فکرت چون آتش و از طبع جواب
گرچه دُر رشته در بیت یواقیت مذاب
لیک در گوش دلش میرسد از دهر خطاب
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

ایضا گاه

ساقی نهاد جام و در عشق باز کرد
وآهنگ ناز در نظر عشق باز کرد
گنجشک را اسیر بچنگال باز کرد
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

آه از فریب صوفی ازرق لباس آه
در عاشقان بچشم حقارت کند نگاه
چو در طریق عشق نیاورد پی براه
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زانرو که عرضه شعبده با اهل راز کرد

از آستان باده فروشان کجا رویم
در مرغزار عشق برای چرا رویم
در کوی زاهدان ریائی چرا رویم
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم

زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

با عشق چون شراب کهن اتفاق ساخت
درد فراق طاقت عشاق طاق ساخت
این باده از کجاست که دفع نفاق ساخت
وین مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت

وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ساقی بیار می که زمان طرب رسید
بلبل ز شاخسار نوای عجب کشید

خوش گفت آن حکیم که مشکلش خود ندید | فردا اگر به پیشگاه حقیقت شود پدید

هر متعبد ز روی که عمل به مجاز کرد

سلطان غم سپاه بقلب خراب تاخت | آتش فکند در دل و جان از خراب ساخت
در عشق کج روی نکند آنکه ره شناخت | صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت

ایزد بروی او در معنی فراز کرد

گر کوی آن نگار بود جای عاشقان | بر فرق فرقدان لگد جای عاشقان
آواز صور میدهد اینجای عاشقان | ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان

آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

ای دل بهر فریب کجا میروی بایست | دانه مبین بدام بلا میروی بایست
سرسو دوان زبهر دوا میروی بایست | ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست

غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

گر فخر زاهدان ریاییست از عمل | صراف عشق می شناسد زر دغل
زینی مکر ز عشق شود مشکل تو حل | حافظ مکن ملامت رندان که در ازل

ماهرا

ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

ایضاً له

نه هر که مهتر قومست مهتری داند | نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند
رموز معنی باریک انوری داند | نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه دارد سکندری داند

سازد

نه هر که باده رنگین خورد شود بدمست | ولی ز باده عجب نیست گر رود از دست
بصدر مصطبه عشق جام می بردست | نه هر که طرف کلاه کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و آیین سروری داند

چو عشق نو کنی از جام باده های کهن | مگو ز تقوی و دانش بنزد باده سخن
ورت دهند تقرب به بزم ساقی کن | تو بنده کی چو گدایان بشرط مزد مکن

که دوست خود روش بنده پروری داند

مرا ز باده لعلت جگر بود روزی | سپند تو دل من گر سپندی سوزی
مگر ز غمزه ات آموخت رسم دلدوزی | وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی

وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

دلم کباب و شرابم دم و ندیمم غم | همین دولت عشقت طرب ندارم کم

زشوق باده لعلت که میخورم شامم | بیا ختم دل دیوانه او نداشتم

که آدمی بچه شیوه پری داند

شبی که از مه روی تو مجلس افروزم | ز چین زلف تو چون دل سیه روزم

درین مرقع رنگین چه خیر اندوزم | غلام همت آن رند عافیت سوزم

که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بفقر کوش و بهل آز کار زر و اینجاست | بهشت هشت در اینجا و چار جو اینجاست

صراط اگرچه که باریکتر ز مو اینجاست | هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بیار باده که از خویشتن کناره کنم | لباس هستی خود را ز بر پاره کنم

ز شوق آنکه مگر در رخش نظاره کنم | در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم

که در محیط نه هر کس شناوری داند

چو زینی آنکه نباشد ز سر عشق آگاه | درون پرده اسرار کی یابد راه

مبارزان سخن گر صدند و گر پنجاه | ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ایضاً له

مغنیان شب عیش است چنگ ساز کنید | نیازمند شماایم چند ناز کنید

هوای نفس بمانید و ترک آز کنید | معاشران گره از زلف یار باز کنید

شبی خوشست و بدین وصله‌اش دراز کنید

بیار باده که مستان ز شوق در دمعند | بسر بر آتش سودا اگرچه چون شمعند

نهاده چشم بساقی و پیر بسر سمعند | حضور مجلس انس است و دوستان جمعند

وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

بیا بباغ که گلها تازه میرویند | بمرگ ژاله رخ برگ لاله میشویند

معاشران صبوحی حریف میجویند | رباب و چنگ بآواز بلند میگویند

که گوش هوش برارباب اهل راز کنید

زعشق یار چو منصور آنکه بردارست
اگرچه گفت که یارم ز بیخودی یارست

جفاکش است وفادار و بار بردارست
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بذوق باده رنگین کسی گمان نبرد
چو یار جانب یاران مست می نگرد

حریف باده فروشش بجرعه نخرد
بجان دوست که حق پرده بر شما ندرد

که اعتماد بر الطاف کارساز کنید

دریغ عمر عزیزت که در هوا صرفست
ز آب رنگ بجوئی که رنگ از ظرفست

قدم بهجر محبت نهادهٔ ژرفست
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

عجب مدار که آزاد گشت بنده بعشق
چو یار عاشق خود را کند بسانه بعشق

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
همه شناسی که ز دنیا کند بسنده بعشق

برو بمرده بفتوی من نماز کنید

مهی که از سر مهرش بود جدا حافظ
مراست زندگی از وی بود مرا حافظ

سمن بران که بریختند جمله با حافظ
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ایضاً له

برفت زاغ بباغ و شکوفه گشت سفید
بلا و محنت هجران درون خار کشید

گذشت سال فراق گلی که بلبل دید
رسیده مژده که آمد بهار و سبزه دمید

وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

درخت سبزه برآورد و غنچه باغ آراست
هوای در سرم دارد سر کتاب کراست

زمین ز برگ شکوفه چو آسمان ثوابت
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست

فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

بیا و بر سر من ریز گونهٔ از درد
کنند گرچه ملامت مرا بزرگ و خرد

که غیر درد ازین خرقه رنگ زرق ببرد
جهان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد

که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

درون وادی عشقت ور طمای عجب
دلا محنت هجران چو روز آری شب

ترا بپت سحر که نفسی آن لب — من رقعه حکایت که در طریق طلب

دانی رسید آنکه ز جمع نشنید

سزد که زاغمش ز چشم و جان ببرم — وزین طلب نشنیم مگر به جان سرم

ورم به تیر زند نیست غیر جان سپرم — خدایا مددی ای دلیل راه حرم

که نیست بادیه عشق را کرانه بدید

ز عشق نام و نشان یافت از وجود و عدم — ز عشق بر تو شود کشف سر لوح و قلم

چو عشق در تو عزت و سر قدم — بگوی عشق منه بی دلیل راه قدم

که گم شد آنکه درین ره بره بری نرسید

بهرچه نام و نشان یافت عشق در کار است — میان عاشق و معشوق صاحب اسرار است

بدار دم مگو غیر عشق و یار است — عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است

ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بیار ساقی جامی ز باده خانهٔ جان — ازان شراب که باشد ز خم پیر مغان

بدار جامی و زینی ز خویشتن برهان — ز مستی عنایت کرم مدار نهان

که کس بکوی مطلوب خویشتن نرسید

ایضا له

چه دم از سر زلف سوی من باد آمد — شدم آشفته و غم در دل ناشاد آمد

باز شوریده دلم بر سر فریاد آمد — در نماز خم ابروی تو با یاد آمد

حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

شاه من سوی رقیبان که دگر گوش مدار — با تو گویند اگر جانب ما گوش مدار

یا بعاشق قدحی زان لب چون نوش مدار — از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

نیست بودند ریاضت هوا مست شدند — تا نگویی که صدور چنین از دست شدند

یار ساقی شد و مستان همه از دست شدند — باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

باز از بلبل شوریده فغان می شنوم — وز چمن بوی گل و عنبر بان می شنوم

مژده آمدن پیر مغان می شنوم — بوی بهبودی از اوضاع جهان می شنوم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

باده پیش آر که مرغان هوا سرمستند … بلبلان شاخ بشاخ از هوس گل جستند
چون لب و عارض ساقی گل و مل همدستند … دلفریبان نباتی همه زیور بستند

دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

بلبلانی که هوادار گل و گلزارند … همه از خار دل آزرده و از گل زارند
اشک از دیدهٔ خونین ز غم گل بارند … زیر بارند درختان که تعلق دارند

ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

زیبا گشته ز پیری قد چون تیر کمان … ای خوش آن عهد که بودم من بیچاره جوان
ساقیا باده بمن ده ز کرم بار زمان … مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضاً له

چو کیمیای خم اندر صراحی پس شد … ز عشق برده برافتاد و عقل بی حس شد
ز خاطرم غم تیمار رطب و یابس شد … ستاره بدر رخید و ماه مجلس شد

دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

اکنونکه

کنونکه ابر گهربار خیمه زد بدشت … نسیم فصل بهار آورد خبر ز بهشت
بیا ببین که ز لطف هوای طیب سرشت … نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت

بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

درآمد از در باغ آن سهی قد رعنا … خمار در سر و در دست ساغر صهبا
نهاده جام و صراحی گشاده بند قبا … ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا

فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

قراره بر در میخانه‌ام نبودی ساز … گرفته گوشهٔ عزلت اسیر رنج خمار
ز رغم مدعیان و بکوری اغیار … بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

بیار ساقی جامی ز بادهٔ حمرا … که جز بادهٔ حمرا نمیرود سودا
بنوش و جرعه بمن ده که تا شوم شیدا … لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا

که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

صفیر مرغ برآمد چو نغمهٔ داود … بیار باده برافروز آتش نمرود

بیانگ چنگ و نوای صدای بربط و عود ‌ ‌ کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود

که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

زهی سعادت آنکو بعشق شد مشهور ‌ ‌ که مست و بیخبر اولی درین سرای غرور

همین عاطفت پیر باده انگور ‌ ‌ طرب سرای محبت کنون شود معمور

که طاق ابروی یار منش مهندس شد

اگر ز مطرفی ساغری چو بنداری ‌ ‌ ز تند لاف مپندار غیر پنداری

که بی قبول نیاید ز گفته معیاری ‌ ‌ چو زر عزیز وجود است شعر من آری

قبول دوستان کیمیای این مس شد

بر آتش غم دلدار جان بگردانند ‌ ‌ سرش زمانه ز خواب گران بگردانند

چو زینی از فرس باده ران بگردانند ‌ ‌ ز راه میکده یاران عنان بگردانند

چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ایضاً له

کاف و نون از قلم امر تو چون برهم زد ‌ ‌ رقم میم محبت به گل آدم زد

خاک آدم بدل و دیده نامحرم زد ‌ ‌ در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

تخم توحید چو در وادی دل زرع بکاشت ‌ ‌ خط خوبی و ملاحت بجبینها بنگاشت

عاشق خود شد و در پیش نظر آینه داشت ‌ ‌ جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

هر که او عشق حقیقی ز حبیب آموزد ‌ ‌ گوهر معرفت از بحر محیط آموزد

غیر را چون خس و خاشاک بر آتش سوزد ‌ ‌ عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

روح پاکی و ترا خاک نباید پنداشت ‌ ‌ چون تو کس آیت توفیق و هدایت نفراشت

خط خوبی برخت چون قلم صنع نگاشت ‌ ‌ جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

ای قدت طوبی و رخساره گل باغ بهشت ‌ ‌ یافت زینی چو ترا دین و دل از دست بهشت

چمن آرای جهان به ز قدت سرو نکشت ‌ ‌ حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ایضاً له

دمی بیاده برآور که دم نخواهد ماند
بگوی عمر و جوانیت نیز هم نخواهد ماند

بلا نماند و نشان ستم نخواهد ماند
رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

نهال وار ز مهر رخش فگار شدم
گلی نچیدم از آن روی پر خار شدم

کشم بغمزه ترا گفت امیدوار شدم
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

تویی که در دو جهانت بحسن همتا نه
ولی بحال غریبانت هیچ پروا نه

بکشتنم لب لعلت نداد پروانه
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

درین خرابهٔ فانی که جای دام و ددست
کسی نه بندد خاطر که در سرشت هوست

بفقر کوش که اینت سعادت ابدست
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست

چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

بیار جام و کرم ورز ای عزیز بدر
گزین سرایچهٔ فانی ضرورتست گذر

اگر ز اهل یقینی فریب نقش مخور
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز بیم مرگ نباشد چو ایمنی همه را
بباده صرف نماید عمر یکدمه را

کسی طریق نسازد زمین جمجمه را
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

بکوی میکده رندان می پرست آور
میان لب سر و بابان دمی نشست آور

بدانه مرغ دلی را بسوی شست آور
توانگرا دل درویش خود بدست آور

که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

مهی که دیده رخش دید دل بدام افتاد
ز هجر بود دلم گرچه مدتی ناشاد

اساس عمر ابد را بجام باده نهاد
سحر کرشمهٔ وصلش بشارتی خوش داد

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

بنوش باده صافی و غم مخور حافظ
ز بحر خاطر زینی برار در حافظ

مدار کم کرم از من بدار بر حافظ
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضاً له

برهنگان طریقت که محرمان شهند
بجز باده و ساقی دل و نظر ندهند

سپر بر افسر کسری بحبه ننهند
شراب بی غش و ساقی خوش دو دام رهند

که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

ز سر جام محبت کسی شود آگاه
ز آستین ریا دست کرده ام کوتاه

که از حوادث گیتی برد به باده پناه
منار چه عاشق و مست و رند و نامه سیاه

هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

بمن چو باده دهی ساقیا بیا لالب
چو بی ادب نبرد ره بمشرب مطلب

که چاشنی ز نبات نو گیرد آب عنب
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب

که سالکان درش محرمان پادشهند

نصیحتی کنمت مقبلی اگر شنوی
چو در سرای فانی به نیم جو گروی

بدی گذاری و از جان نکویی گروی
جهانه شیوه درویشیست و راه روی

بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

زهی بطاعت یزدان نکرده شبها نوم
مکن ملامت رندان زبان بکش از لوم

مکن بخدمت حق بسته روزها در صوم
ببین حقیر گدایان عشق را کین قوم

شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بجذب حق بتوان یافت قرب او ادنی
مجو بزهد ریایی مقاصد اعلی

بجز بحضرت یکتا مدار پشت دوتا
بهوش باش که هنگام باد استغنا

هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

بیا که با دل هشیار خویش در جنگم
ز این عبادت آلوده باز در ننگم

بیار ساقی جامی نغمه چنگم
غلام همت دردی کشان یکرنگم

نه آن گروه که ازرق ردا و دل سیهند

حریق آتش عشقیم رحمتی حافظ

به کام تشنه دلان ریز شربتی حافظ

مژده‌ای از دل که عشق لدنی حافظ | جناب عشق بلند است همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ره همان که

ایضاً له

چون خط سبز لبت دید تماشا میکرد | گوئیا همدمی خضر و مسیحا میکرد

ما بها جان مو بس ساغر صهبا میکرد | سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

سر عشقی که بیانش نه زبان بیرون بود | سوز و دردی که که از خلوت جان بیرون بود

گوهری کز رحم ما در کان بیرون بود | گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

دی شب از میکده بردند مرا مست و خموش | رفته از من دل و دین و خرد و طاقت و هوش

سحرم مژدهٔ دولت برسانید سروش | مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش

کو بتایید نظر حل معما میکرد

گفت چه سریست که از اول شب بودم مست | سحرم هاتف غیبی بدل آمد بنشست

گفت

گفت رو پیر مغان بین که بدو باده بدست | دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست

و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتمش ای سر سودازده و طبع سلیم | کای ترا ماه فلک بنده و خورشید ندیم

گفت بنشین و قدح گیر و رها کن تعظیم | گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم

گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

در رحمت اگر از روی کرم نگشاید | پس کونین بیک لحظه ترا بنماید

عمر بگذشته ز نو بار دگر باز آید | فیض روح القدس ار باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم این گنبد گردان و جهان از پی چیست | گفت زینی خبرت نیست که جانان ز پی چیست

سبزهٔ باغ و گل و آب روان از پی چیست | گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

ایضاً له

بود آیا که مه سیمبرم باز آید | نور چشمی که برفت از نظرم باز آید

ای از عارض او در حکم باز آید | گر آن طایر قدسی ز درم باز آید

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

ای صبا گر فقدات بر سر آن کوی گذر | باز گو حال دلم را تو بدان طرفه پسر

کای مرا راحت جان و دلی ای نور بصر | دارم امید بدین اشک چو باران که دگر

برق غیرت که برفت از نظرم باز آید

سرو گلشن که آن قامت و بالائیش بود | جست بر آب از آن بر لب جو جائیش بود

سنبل او بخته زلف سمن سائیش بود | آنکه تاج سر من خاک کف پائیش بود

پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

بر در پیر مغان ترک غلامی نکنم | باده خاص خورم گوش بعامی نکنم

جان بیازم بزرش پخته و خامی نکنم | گر نثار قدم یار گرامی نکنم

گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

منم اکنون و شب فرقت و خونابه صبوح | ای خوشا لعل لب یار و می ناب صبوح

آنکه بد روشنی دیده ارباب صبوح | مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح

ورنه چون بشنود آه سحرم باز آید

همچو زینی همه شب بر سر راهم حافظ | با دل سوخته و آتش و آهم حافظ

جز در پیر مغان نیست پناهم حافظ | آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ایضاً له

کنون که موسم عیش و گل و چمن باشد | هوا معطر از انفاس یاسمن باشد

سرو دل بلبل بیچاره خار کن باشد | خوشست خلوت اگر یار یار من باشد

نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

بیار ساقی و جامی ز خویش برهانم | که دوستان همه جمعند و من پریشانم

که گر ز خاتم لعلش بلب رسد جانم | من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم

که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

منم بچنگل باز فراق او عاجز | چنانکه صعوه گرفتار باشه گربز

منم ملامت و خواری رقیب و دولت و عز | همای کو مفکن سایهٔ شرف هرگز

بدان دیار که طوطی کم از زغن باشد

منم اسیر فراق و منم ندیم خیال — گرفته از دل و جانم بدرد عشق ملال
تنم ز موی به جو مو شد دلم ز ناله چو نال — روا مدار خدایا که در حریم وصال

رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

بود ز زلف کمندش مرا کشاکش دل — که پر ز ناوک آن غمزه باد ترکش دل
بغیر رخت خیالش مجو ز مفرش دل — بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل

توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

صبا بگو ز من آن شوخ چشم رعنا را — که در هوای تو بختیم دیگ سودا را
اگرچه رسم وفا نیست روی زیبا را — هوای کوی تو از سر نمیرود ما را

غریب را دل سرگشته با وطن باشد

ایضاً

شوخ چشمی که بهر غمزه شکاری بکند — طالع ار یار شود قصد نزاری بکند
آه شبهای من سوخته کاری بکند — طائر دولت اگر باز گذاری بکند

باز بار

یار باز آید و با وصل قراری بکند

رفت و گم گشت در آن کو دل آوارهٔ من — گوییا برد بنقل آن بت خونخوارهٔ من
ای منجم بنما طالع سیارهٔ من — دوش گفتم که کند لعل لبش چارهٔ من

هاتف غیب ندا داد که آری بکند

مردم چشم من از قوت خون ریز نماند — بس که بر خاک درش اشک چو یاقوت فشاند
تا غبار ره آن کو سر زهشان بنشاند — دیده را دست که در و گهر ار چه نماند

بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش هنگام سحر در که اوراد نماز — که مرا بود سوی قبلهٔ حاجات نیاز
درچنین حال چو مکشوف شدم پردهٔ راز — داده ام باز نظر را به تذروی پرواز

باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو رفیقی که بجوید دل درهم زدهٔ — یا شفیقی که بپرسد غم ماتم زدهٔ
نوش دارو که خواهم ز جهان سم زدهٔ — کو دمی که ببزم گرمش غم زدهٔ

جرعهٔ در کشد و دفع خماری بکند

نیست به بود مرا رنجه مدار ای طبیب
مست درمان من سوخته از داغ حبیب

بگذار ایذه دلم با غم و تیمار حبیب
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب

بلندی چرخ کجی ودو سیه کاری بکند

سوخت زینی زغم و نیست ورا دلسوزی
آتش مهر درون دلم جان افروزی

در فراق صنمی عشوه گری کین توزی
حافظ از در که او گر بروی خود روزی

گذری بر سرت از گوشه گذاری بکند

ایضاً له

آشفته گشت چون خم زلف تو کار عمر
بنمای رو که وصل تو ام هست یار عمر

نزدیک شد که تن بنهد از دوش بار عمر
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر

بازا که ریخت بی گل رویت بهار عمر

چشمت بغمزه کشتن یاران کند روا ست
انجا که جان برفت اگر دل رود روا ست

با وصبا بزلف تو پنهان رود روا ست
از دیده گر سرشک چو باران رود روا ست

کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

ابن بار

چشم عنایتی کند ار یار مملکت
گر زانکه رخ نمایی ام اشنای مملکت

آید طبیب جانب بیمار مملکت
این یکدو دم که وعده دیدار مملکت

دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

شب چون گشاد بر رخ تو باب بامداد
از دیده بار اشک چو سیماب بامداد

بیدار کرد مان و مهر اب بامداد
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد

هشیار گرد مان که نه پیداست کار عمر

چشمش که دید کش نظر مبتلا نکرد
انکس که درد داد مرا او دوا نکرد

وز تیر غمزه اش هدف صد بلا نکرد
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد

بیچاره هیچ دل که ندید از گذار عمر

از من نشاط و عشرت و شادی طلب مدار
از خار زار با دیده چشم رطب مدار

از بی خرد توقع علم و ادب مدار
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار

روز فراق را که نهد در شمار عمر

ای دیده را از خاک قدوم تو توتیا
ما از کجا و آرزوی وصلت از کجا

تا دیده آن دهن ز فنا یافتم بقا | اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا

بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

زینی خوش باش که دارد زبان بیان | لی چنین نباشد آب اگرچه بود روان

لیکن حدیث نحو بود راحت روان | حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضاً له

سوی باغ آی و نظر ناز انداز | زهر غم چند خوری دیده به نیز باک انداز

زهمی بر جگر ریش و دل چاک انداز | خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز

بیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

آنکه از غایت پیدایی خود پنهانست | آفتابیست که هر ذره از و رخشانست

گرچه گویایی ام از پرتو آن سلطانست | عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ظاهر و باطن رخسار نگارم نورست | نور بر نور کلامست و تجلی مشهورست

بر طرف

که

گرچه عالم همه از پرتو آن معمورست | چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست

بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

دید آدم چو عزازیل در عیب ندید | سجده پیش رخ او مصلحت از ریب ندید

پیر شد صوفی و لذت ز رخ غیب ندید | یا رب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید

دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

من چو حیران رخت از نظر پاک شدم | خشک گشته دهن و دیده نمناک شدم

بر سر کوی غمت با دل صد چاک شدم | بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم

ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز

دولت از جام می ار کسب حیاتی نکند | وز لب پسته دهان اگر نباتی نکند

جان فدای قد شیرین حرکاتی نکند | ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند

آتشی از جگر جام در املاک انداز

نظری از در رحمت سوی ما کن حافظ | التفاتی سوی زینی گدا کن حافظ

ختم شد بر تو سخن خیز و دعا کن حافظ | چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

[illegible] آن قامت چالاک انداز

ایضاً له

شکری از لب آن پسته دهان ما را بس	سایهٔ از قد آن نخل جوان ما را بس
نوبهاری ز همه باغ جهان ما را بس	گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

بر سر از مهر بتان آیت منصوم باد	گوشهٔ عافیت و خاطر معمورم باد
ساقی حور وشم باده انگورم باد	من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد

از گرانان جهان رطل گران ما را بس

جنگ میگویدت ای دوست باواز حزین	عمر بگذشت بیا و گلی از عیش بچین
با می ناب و لب یار و مه فروردین	بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین

وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

پیر گشتم من از اندیشهٔ تیمار جهان	صرف شد عمر عزیزم همه در کار جهان
ای دل خام طمع چند کشی بار جهان	نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان

گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

گر قناعت وگرت طول امل می بخشند	چه توان کرد چو از حکم ازل می بخشند
نیک و بد شادی و غم نیش و عسل می بخشند	قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند

ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

خیز تا از در توفیق سعادت طلبیم	و انکه از ناوک آن غمزه شهادت طلبیم
دست از جمله بشوئیم و ارادت طلبیم	یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم

دولت صحبت این مونس جان ما را بس

تا وفا چشم نداری ز جهان کو جافیت	چون ترا کوثر آب و لب نازک نفیت
وگرت مشربهٔ پر ز شراب صافیست	حافظ از مشرب قسمت گله نا انصافیست

طبع چو آب و غزلهای روان ما را بس

ایضاً له

دلا از محنت دنیا مترس و دولت گردش	عسل گر آرزو داری مترس از نیش زنبورش
چه حاجت بی لباس اولی که خواهم از عروسش	شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیا کز دهر دون پرور نباشد اهل الحان ایمن | وزین گردون گردنده نباشد اهل الحان ایمن
خوشا آنکس که از مستی شد از سود و زیان ایمن | بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن

بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

جهان زالیست دیرینه مشو مغرور آرایش | سر اندر جیب فقر آور بکش دامن ز آلایش
چو خون دل بجوش آید ز دیده ساز بالایش | سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش

مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

چو ساقی روی بنمودت بیا و عشرت از سر گیر | لباس عجب را بفگن سبوی باده را بر گیر
چو مست باده صافی شوی آن صاف در بر گیر | کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بر گیر

که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

غریبا با فقیران این همه بیدادی و خواریست | نمی‌بینی حال بیماری که از غم مرد با خود زیست
اگر خود یوسف مصری کسی جاه جهان کیست | نظر کردن بدرویشان منافی بزرگیست

سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا جانا بشی تا از جانب مجلس آراییم | وزان زلف چو زنجیرت دل دیوانه بگشاییم
بیا تا از لب و چشمت شوم مست و برقصاییم | بیا تا در می صافیت راز دفتر نماییم

بشرط آنکه تماشایی کنیم طبعان دل کورش

عروس بکر زینت پس که بندد زیور از حافظ | ز وزن و قافیه دارد لباس و افسر از حافظ
بیا بشنو ز لفظ او حدیثی چون زر از حافظ | کمان ابروی ساقی نمی‌پیچد سر از حافظ

ولیکن خنده می‌آید بدان بازوی بی زورش

ایضاً

روز ازل که کلک قدر کرد کار بخش | از کار عشق داد مرا کرد کار بخش
ساقی تو می بیار و بزاهد خمار بخش | صوفی تو گل بچین و مرقع بخار بخش

وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

در میکده درای و دل از نام و ننگ نه | از سر هوای صومعه و رنگ و ریو نه
بر کف بیا و یار می همچو زنگ نه | طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه

تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

آمد بهار و لاله و گل تازه و تر ند — بر شاخ بلبلان همه گل را ثناگرند

مستان بپای گل همه با جام و ساغرند — زاهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند

در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

نقش خیال قامت آن سرو دلستان — همچون الف مرا بود اندر میان جان

بوسی اگر طلب کنم از میم آن دهان — رامم شراب لعل بده ای میر عاشقان

خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی بیار بادهٔ رنگین بمن بیار — کامد بهار و گشت چمن چون رخ نگار

بگشاده دست و بتها و دعا میکند چنار — یارب بوقت گل گنه از بنده در گذار

وین ما جرا بسرو لب جویبار بخش

تا عقد زلف یار و خط او شمردهٔ — نقش خیال غیر ز خاطر سترده‌ای

دانم که باده از لب دلدار خوردهٔ — ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای

زان بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

زینی جو یافت از در پیر مغان فتوح — یاقوت ناب یار و روا گشت تو روح

قوتی جه قوت آنکه ازو یافت عمر نوح — ساقی جو شاه نوش کند بادهٔ صبوح

گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

ایضاً له

گرچه مرا فکنده و شد همچو در از بر صدف — از دل من نمیرود نقش خیال آن خلف

در طلبش بسر روم پای ندارد این شرف — طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف

گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

از خم زلف عنبرین باز نداشت چنگ دل — زاهد روی و قد دلبران گرچه خورد خدنگ دل

دور قران دهن مراست چو غنچه تنگ دل — خند بناز بر ورم مهر بتان سنگ دل

یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

عاشق زار در طلب جامه ز دردمی درد — رند نزار بر کتف کوزهٔ دردی برد

زاهد اگر ز عجب خود جانب باده ننگرد — صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد

پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

ای قد و روی و لعل تو سرو و گل و نبید من — اشک چو لاله بین روان بر رخ شنبلید من

جز دو ابروی تو کان هست هلال عید من
طرف کرم زکس نیست این دل بامید من

گرچه سخن همی برقعه من جه طرف

ابروی و روی تو ای صنم بدر من و هلال من
سبزه و لعل و خط تو خضر من و زلال من
در صفت کی رسد فضل من و کمال من
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من

کس نه دست ازین کمان تیر مراد بر هدف

کشتن من ز تیغ او هست یقین و طرفه انکه
کشت خدنگ غمزه اش صد ز نشین و طرفه انکه
چشم خوشش ز گوشها کرده کمین و طرفه انکه
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه انکه

مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بانگ و نوای بلبلان خواست ز گلشن گل
دست مدار و بازکش از لب کشت و جام مل
ابر همی کشد سپه رعد همی زند دهل
بیخبر ند زاهدان نقش بخوان لا تقل

مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

با همه ذوق در سخن گرچه بود زبان عشق
عاشق خسته دل منم جان من است و جان عشق
بر دل زنی از کرم شاه دهان نشان عشق
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق

جه نوز مست شود مست شحنه نجف

ایضاً له

تو یکی خلاصه ارکان و زبده افلاک
ولی جسود که خود را نمیکنی ادراک
به کار باده پرستی جو جستی و چالاک
اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک

در آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بیار ساقی جامی از آن صراحی مر
ز لعل خویش همی جاشنی بمن ده بر
که مست کردم و گویم حکایتی چون در
برو بهر چه که داری بخور دریغ مخور

که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

خیال خواب ندارد دو دیده تر من
شب فراق و خیال رخت برابر من
سرم فدای تو گر نیست خاک بر سر من
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من

که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

زهی عجب و تکبر کشیده سر فلک
بغیر دیو درونت نخورده با تو نمک
زحادثات روایت نیوفتی در شک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

عهد با ما همه که فرط بقیت امساک

ز من بگوی حدیثی بشیخ مصلحتی	که نیست خاطرت اگه ز کار عاقبتی
چو بادشاه شناسد امور مملکتی	چه بندۀ فلکی راه در ششش جهتی

خانۀ بخت که ره نیست جز بدام مغاک

دلی که اگه عشقست و نیست ملک عقل	بر سلیمان هوای رود فرو جه عقل
چو مهر باده برآید فرو رود مه عقل	فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل

مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

ایضاً گله

منم امروز دل از دست یکی شته دویم	کز بلای شب هجرانش بجان دار فدیم
می اگر می بخورم عیب مکن خواجه حکیم	فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم

که حرامست می آنجا که نه یارست و ندیم

از در دوست بجز دوست گدایی چکنم	ور لب او بجز از روح فزایی چکنم
من که بی خویشتنم خویش نمایی چکنم	چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم

روح را

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

یار در خانه چراغم کنم گشت چمن	ز لب او صاف نبخشد منم و دردی دن
بر سر کوی غمش خاک شو ای دیده و تن	تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من

سالها تا شده ام بر در میخانه مقیم

ای دل ار بسته بزنجیر شدی خسته مباش	جز بلعل خم ابرو ویش پیوسته مباش
سرو کو شاد از آن قامت برجسته مباش	غنچه کو تنگدل از کار فروبسته مباش

کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

حاصل عمر من او بود و شدم بی حاصل	تا برفت از بر من قامت آن سرو چگل
گرچه از جام می هجر شدم لایعقل	دلبر از ما بصد امید ستد اول دل

ظاهراً عهد فرامش نکند عهد قدیم

چون شوی سوی درمیکده پا از سر کن	دفع زردی رخ از جام می احمر کن
سخن راست ز من بشنو و بس باور کن	فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن

درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

اگرت مهر رفیقت از آن غم نخوری | پیر زالیست جهان عشوهٔ او را نخری
چو نه اسپهٔ بخت مقام تو از آن درگذری | کو ز معرفت اندوزانه با خود ببری

که به عیب دگرانت به حجاب زر و سیم

گر رسد راحت و گر رنج مگو چون و چرا | که بچون و بچرا و نشود حکم قضا
مرغ وحشی چه کنی دانهٔ تو از حرص و هوا | دام سخت است مگر یار شود لطف خدا

ورنه آدم ببرد صرفه ز شیطان رجیم

بر در میکدهٔ عشق بیا حاضر شو | دیده بر دوز ز غیر و بخدا ناظر شو
غم خور ای زینی و بر درد و بلا صابر شو | حافظ از سیم و زرت نیست برو شاکر شو

چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

ایضاً له

بر آستان غمت همچو خاک ره پستم | ببوی آنکه کند جرعهٔ لبت مستم
گذشت عمر و نگفتی که نیست یا هستم | بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم

بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

درون آتش و آبم ز چشم و دل فریاد | که دیده دید ترا و دلم بدام افتاد
بجز بدانهٔ خالت کنون نباشم شاد | اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد

ز خاک پای عزیزت که عهد نشکستم

بعقل در نتوان یافت قدر و قیمت عشق | که در کتاب خرد نیست دین نامت عشق
مساعد از ازل آمد مرا سعادت عشق | چو ذره گرچه حقیرم ولی بدولت عشق

که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

گذشت عمر و نبردیم ره بکشور امن | کمر غدای است باید بروی ما در امن
درخت دهر نیاورد هیچ بر امن | بیار باده که عمریست تا من از پی امن

بکنج عافیت از بهر عیش بنشستم

ز خاک درگه میخانه بر ندارم روی | مگر کدوی سرم را کنند خاک سبوی
ز من که عاشق و رندم صلاح و زهد مجوی | اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی

سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چو گویدم سگ با ایمن نگنجم اندر پوست | که شیر چرخ بخورشید آمدی سگ کوست

اگرچه جان عزیزم فدای آن سگ کوست
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست

که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

صبا ملرغم زینی بدوست باز نگفت
حدیث زاری او در شب دراز نگفت

چه شد که گفت و جوابش ز روی ناز نگفت
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت

که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

ایضاً له

من که در کوی غمت بی سر و پا چون گویم
وصف چوگان دو ابروی ترا چون گویم

بی غبار سر کوی تو صبا داریم
بارها گفته ام و بار دگر میگویم

که من گم شده این ره نه بخود می پویم

تا لوای غم عشق تو برافراشته اند
از کرم تخم محبت بدلم کاشته اند

تا نگویی که مرا بیهده بگذاشته اند
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند

آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من نه آنم که بر نهادم سر سودایی هست
یا به از میکده ام منزل و ماوایی هست

اندرین باغ که سرو و گل رعنایی هست
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست

که از آن دست که می پروردم می رویم

عاشقان با لب یارم سخن جان مکنید
نسبت است مرا با دو مرجان مکنید

جای دلهاست در آن لف پریشان مکنید
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید

گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

فصل نوروز و مراوف شباب و اسیست
باده نوشم چو ندانم که جهان در غیبست

زاهد از زهد ریا چون صنمت در حیست
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست

مکنم عیب کز او رنگ ریا می شویم

بر دلم از غم بالاش هایی دگرست
مردمش با من دلخسته جفایی دگرست

صبح و شامم ز غم عشق نوایی دگرست
گریه و خنده عشاق ز جایی دگرست

می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

زینهار خیز و فتوح از در میخانه بجوی
خرد و زهد ریا ز آب خرابات بشوی

باده پیش آر و با او دف و چنگ بگوی
ناصحم گفت که خاک در میخانه مبوی

[illegible]

ایضاً

بوی زلفین تو آورد سحرگه بادم
دل غم روی تو هرگز نبود دلشادم

ای که چون عقل سر نفتی و نیازی دادم
فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم

بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

من بدم روح مجرد فلکم بود وثاق
نه مرا مسکن و ماوا نه مرا طاق و رواق

نه مرا حرص و نفاق نه مرا کبر و نفاق
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که درین دامگه حادثه چون افتادم

من که بر ناصیه‌ام کون و مکان نام بود
تا نگویی که درین کهنه وطن مایم بود

بر سر کوی مغان منزل و ماوایم بود
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

هر که دل شیفتهٔ زلف خوش و روی نکوست
هر نصیحت که کند ناصح من سنگ و سبوست

گنج مقصود بکنج دل ویرانهٔ اوست
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

عمر بگذشت ببوسی لب یارم ننواخت
ساخت بیچاره دلم در ستم و چاره نساخت

همچو شمعم ز تف آتش هجران بگداخت
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

گو زمینی که نیفتاد در و دانهٔ عشق
دل غم و درد نباشد دل مردانهٔ عشق

تا ننوشید یکی جرعه ز پیمانهٔ عشق
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق

هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

همه دریای دل از چشم من این جور و جفاست
از ره چشم دل سوخته در عین بلاست

که ندید آنچه مرا چشم دل خسته بخاست
میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست

که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سیل از گریهٔ زینی که تنهاست بر سنگ
نغز گفت آن سخن آور که ز حد رفت سر تنگ

رود خانه برد از دیده من آب بمشک
پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

ایضاً

ای ترک خیره و غرم در میفروش کن	در گردش آر ساغر و تاراج هوش کن
بیهوش شدم درون و تو گویی خموش کن	ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

جو ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

با شیخ شهر گو که منم می پرست عشق	دارم درون سینه بریان نشست عشق
تو هوشیار زاهدی و ما ایم مست عشق	بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق

خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

ای انکه خاک ره کدر از دیده ر قیمت	پیرون خرام مست که در پای آ قیمت
بوشیده دار راز که در دل نهفتمت	پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت

هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تا فیض عشق لذت هستی نبخشدت	جام مراد باده پرستی نبخشدت
زهد ریا خلاص ز هستی نبخشدت	تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت

همت درین عمل طلب از می فروش کن

در زلف یار عقدهٔ صبح و شکن ببست	باده اگرچه صاف بود در دن ببست
در گل مبین که خار درون چمن ببست	در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسست

هش دار و گوش دل به پیام سروش کن

یارب ز در عشق تو ما را تهی مباد	خرا ستگ ناز دانه بروی بهی مباد
عمر حسود جاه تو جز کوتهی مباد	ساقی که جامت از می صافی تهی مباد

چشم عنایتی بمن دردنوش کن

در آفتاب حسن ترا ماه مشتری	از پای تا سری همه از عیبها بری
گشتی بغمزه زینی و در کشته ننگری	سرمست در قبای زرافشان چو بگذری

یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ایضاً

گلدر به گلشن آ و اوراق گل مشبر کن	بوسه ده جا بلب جوی و دیده تر کن
پیاله گیر زمانی و ترک دفتر کن	ز در درآ و شبستان ما منور کن

دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بیار ساقی و جام جرعهٔ جانان	که مست قوت روانان و قوت جانان
فراغتیست مرا از خیال انسی و جان	بچشم و ابروی جانان نهاده ام دل و جان

بیا بیاد تماشای طاق منظر کن

سر من و در میخانه ز زاهد و سر و خشت	لب حبیب و لب جام باده و لب کشت
بدید این سپه و هوا آدم و بهشت بهشت	ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت

بیر شمامه بفردوس و عود مجمر کن

شکست پشت امید و ندید روی وصال	بدان سرادق عزت کسی نیافت مجال
جهان پرست ز انوار تای گزیده خصال	حجاب دیده من شد شعاع نور جمال

بیا و خرگه خورشید را منور کن

ولا بمحنت اندوه عشق باش صبور	که هست نور محبت چراغ کنج حضور
مگر بوصل تو هیپت دلم شود معمور	ستارهٔ شب هجران نمی فشاند نور

ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

بروکه با تو نداریم پیش ساقیا باقی	که نیست در سر عاشق هوای زراقی

زاهدا

ز حال گذشت مرا ده شراب مشتاقی	فضول نفس حکایت بسی کند ساقی

تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

بجز بکوی مغان رخت عاشقان مپسند	دلی که عشق نورزد بجرعه مخر بد
خورید باده و از لطف سوی من نگرید	وگر فقیه کند گرمی که می مخورید

بیاله بدش کو دماغ را تر کن

بگیر جام چو گل از کف نکو خوبان	گل مراد بچین از عذار گل بویان
مدار دست چو زنجیر زلف دلجویان	بس از ملازمت و عیش و عشق مه رویان

ز کارها که کنی شعر از حافظ از بر کن

ایضاً

ای که از حرص و هوا بیجا بمانی ات وجود	حرص بگذار و چو دونان بهوا غره مشو
من کندم طمع آن روز که می کشتم جو	مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو

یا دم از کشته خویش آمد و هنگام درو

عمر بگذشت بلهو و طرب و ناز و نوید	در سیاهی هوا و هوس و بیم و امید

دیدم از آینه چون بر رخ خور موی سفید — گفتمی تخت جمشیدی ز خورشید دمید

گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر بجویند ترا لشکر اگر ماه و یزک — ور بسجود تو کنند از پی تعظیم ملک
کس چه داند که ز اصل درجی یا زرک — گر روی پاک و مجرد بمسیحا بفلک

از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

چشم به بود از این گنبد دوار مدار — گرچه بر وفق مراد تو کند سیر و مدار
تا بدان مهره و فا عشوه نگردی زنهار — تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار

تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

ای بسا زاهد و عابد که کند کار عشق — وی بسا فقر و دانش که کند ابتر عشق
عاشقی است که چو سیمت و رخ چون عشق — آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

ای که از غمزه زنی نیش و ز لب بخشی نوش — بوسه ز آن دهن تنگ بده یا بفروش
سخن است از من بشنو و از جان بنیوش — گوشوار در و زر گرچه گران دارد گوش

دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

گل که باشد که کند پیش رخت عرضه حسن — یا بنفشه که نماید بخطت نسخه چین
میخورد خضر لب آب ز سرچشمه حسن — چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن

بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

زینی الگو که درو نور محبت نفروخت — از هوا عشوه خرید و ریا زهد فروخت
سوزن حرص و حسد چشم دلش خواهد دوخت — آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت

حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ایضاً له

باز بهار می رسد باغ مرا بهار گو — مژده باغ زنده شد مژده وصل یار گو
تا دهد این ندا عیان بر سر گلزار گو — گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار گو

باد بهار می وزد باده خوشگوار گو

گفت الست ربکم با تو بگو نفس بلی — لیک چه داند این سخن بیهده گوی منبلی
ور نه پیند ار چه مست هر قدمش مشعلی — هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی

گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

ای که روان عاشقان بوی خوش صفای تست — ورد زبان بیدلان وقت سحر دعای تست

چون خم زلف دلبران چین تو و خطای تست — مجلس بزم عاشقان غالیه از موی تست

ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

از گل و عندلیب شد باغ پر از برگ و نوا — غنچه گشاید ار چه دل گشت دراز و مرا

چون که ندید مرو را گل چه زند دم از صبا — حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا

دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

لاله ز رشک روی تو گشت بسینه دل از حسد — تا نکند بنازکی گل بچمن خیال بد

نسبت خود بروی تو ماه فلک نمیکند — شمع سحر ز غیرکی لاف ز عارض تو زد

همزبان دراز شد خنجر آبدار کو

پیر مغان نمیخرد زهد و ریا بیک سبو — ای بت گلعذار من باده بمن ده و دو

پیش از آنکه درغمت کاسه سر شود کدو — گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو

مردم ازین هوس ولی زهره و اختیار کو

زینی اگر نصیب تو درد و بلا و محنت است — شکر بکن از آنکه در شکر فزید نعمت است

رنجه مشو که در جهان رنج شریک راحت است — حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ایضا گله

لب لعل دلارام ز جان به — قد از طوبی رخ از باغ جنان به

فراقش گر کشد ما را جنان به — وصال او ز عمر جاودان به

خداوندا مرا آن ده که آن به

بیا ساقی بپیمان باده پیما — در میخانهٔ توحید بگشا

هلال ابروی من ابروی بنما — بخادم زاهدا دعوت مفرما

که این سیب زنخ زان بوستان به

شب از تیمار هجرانش نخفتم — خیالش با شمرگان راه رفتم

غم عشقش درون دل نهفتم — بشمشیرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

اسیر حلقهٔ گیسوی او باش　　گرفتار خم ابروی او باش

هوادار قد دلجوی او باش　　دلا دایم گدای کوی او باش

بحکم آنکه دولت جاودان به

زمن ای باد پیغامی بدو بر　　که این شاخ امیدم کی دهد بر

بس آنکه عرضه ده آن شوخ دلبر　　بداغ بندگی گردن بدان در

بجان تو که از ملک جهان به

زبالایش مرا دل در بلا شد　　اسیر بند آن زلف دوتا شد

سری کافتاده آن خاک باشد　　گلی کان پای مال پیر و ما شد

بود خاکش زخون ارغوان به

مرا در گریهٔ غم دید و خندید　　بداغ محنت هجران بپسندید

زضعفم نالهٔ شبگیر نشنید　　خدارا از طبیب من بپرسید

که آخر کی شود این ناتوان به

مشو در بند شهوت چون اسیران　　درا در بیشهٔ مردان چو شیران

اگر خواهی خلاص از حبس پیران　　جوانا سر متاب از بند پیران

که رای پیر از بخت جوان به

بهشت عدن ملک اصفهانست　　هوایش روح بخش انس و جانست

چرا گویم چه کم این چون عیانست　　اگرچه اصفهان جای بیانست

ولی شیراز ما از اصفهان به

نگار من که حسنش بر مزیدست　　لب شیرین او شکر مزیدست

هلالش ابروی و رخسار عیدست　　شبی می گفت چشمم کس ندیدست

زمروارید گوشم در جهان به

ایضاً گله

کنون که فصل بهارست و وقت بهمن و دی　　زاعتدال ربیعی شدند نامیه حی

بیا نکات بربط و عود و نوای نغمهٔ نی　　بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می

علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

بیا بطرف چمن بین که لاله از بستان　　بجام باده کند بزم عیش را آپیر

زدست ساقی گلروی چو لاله بگیر — چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر

فلا تمت و من الماء کل شیء حی

کنونکه فاخته آورد در نوا کوکو — زسبزه باز چمن کرد وسمه بر ابرو
زصحن باغ بهشت روضه مینو — چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو

منه زدست پیاله چه میکنی هی هی

بفصل گل زمی لاله رنگ دست مدار — که روح راز می لاله رنگ هست مدار
کنونکه بر سر گل میکند شکوفه نثار — ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار

که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

زدم شاد نباشی که بر تو افشانند — مکن زغصه شکایت که هم نمی ماند
همانکه داد جوانیت پیر گرداند — زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند

مجوز سفله مروت که شیئه لاشی

مهی که چشمه نوشش زخط نباتی داشت — بدور باده لعلش ولم حیاتی داشت
وفا نکرد و حسن و هم وفائی داشت — شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داشت

زتخت جم سخنی مانده است و افسر کی

مراکه در غم عشق تو فکر جان کفرست — بجز حدیث دهان تو بر زبان کفرست
نزد اهل حقیقت غم جهان کفرست — خزینه داری میراث خوردگان کفرست

بقول مطرب و ساقی بنوی دف و نی

اگر زاهل یقینی مخور غم دنیا — که هست در غم دنیا هزار گونه بلا
نه از گزاف سخن گفت شاعر دانا — نوشته اند برایوان جنت الماوا

که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

زحد گذشت و داده شراب مشتاقی — بیار ساقی جامی زباده باقی
زیاد اهل کرم کن حدیث در باقی — سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی

بده بشادی روح روان حاتم طی

زبخل اهل زمانه غمی مشو حافظ — زآل برمک و حاتم سخن مشو حافظ
کرم نمای جو زینی بدین کرو حافظ — بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ایضاً گاه

آمد بهار و باغ برافروخت از نوی — مانند فرش بوقلمون نقش مانوی

چون دید در فضای چمن بزم خسروی — بلبل ز شاخ گل بکشید آهنگ نهاوی

میخواند دوش درس مقامات معنوی

بلبل چو در چمن بترنم سرود گل — خود زمرد از سپر چو در ربود گل

نرگس عصا فکند و رقی بر کشود گل — یعنی بیا که آتش موسی نمود گل

تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

خیزید تا ز خانه بگلشن نهیم روی — ریزیم می بساغر و گل را کنیم بوی

زانرو که اعتدال هوا در کنار جوی — مرغان بلغ قافیه سنجند و بذله گوی

تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

از کوزهٔ زمانه نخوردیم آب امن — یا از کف حریف موافق شراب امن

گویا نکرد جان گردون حساب امن — خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن

کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی

ساقی اگر ز صاف نداری بیار درد — شادی آن کسی که جهان را بعیش خورد

قارون دفینه کرد جمع خانه گنج و مرد — جمشید خبر حکایت جام از جهان نبرد

زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خال لبت که خال دلم را تباه کرد — دل را نگاه جیب چو دیده نگاه کرد

مسکین کسی که سایهٔ زلفت پناه کرد — چشمت بغمزه خانهٔ مردم سیاه کرد

مخموریت مباد که خوش مست میروی

دار غرور منزل غولست از و حذر — مسکن مکن درو که تمامیست بر خطر

تخم کرم بکار و از و چشم دار بر — دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر

کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

دلبر ز جام عدل نزیبی چو باده داد — با لعل پر ز خنده و روی گشاده داد

او باده خورد و دل بزنخدان ساده داد — ساقی مکر وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ایضاً گاه

ای که فکر دهن و آن ذقن ساده کنی | دهن و دامن گل پر شکر و باده کنی
گوش آن به که بسوی سخن دلداده کنی | بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

گر تو کیخسرو و جمشید جهان خواهی شد | ور ز خوبی و لطافت چو روان خواهی شد
ور سلیمانی و بر باد روان خواهی شد | آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

شاهبازی که برین چنبر دنیا مست است | پای بر دست امیرش نگشاده دست است
واندرین خانه کسی هست همین حرف بس است | گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است

عیش با آدمی چند پری زاده کنی

ای بدنیا شده مغرور ز توحید ملاف | بوریایی که کند بوی ریا پیش مصاف
از سر و زر نگذشتی نتوان شد بمصاف | تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

تو که در بند ریایی و هوای طاعات | کی خبر یابی از اسرار مقامات و طاعات

بغلط عمر تلف کردی و ضایع اوقات | خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات

مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

ای بخوبی شده سرخیل همه سیمتنان | نمکستان لب شیرین تو شکرشکنان
شاه حسنی و ترا چشم و مژه تیغ زنان | اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان

گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

عمر با دوست غنیمت شماری حافظ | همچو زینی ز غمش دست نداری حافظ
گله از دوست بجز دوست نیاری حافظ | کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ

ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

نفسی دم فرن و ترک سواد دین کن | چون دم خوش نفسان معلم خود مشکین کن
و آنگهی دست در آغوش گل و نسرین کن | ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ایضاً

دوش در وادی حیرت شده از گمراهی | میطپیدم ز غم ماه رخی چون ماهی

وز دل کم شده ام نیز نبود آگاهی | سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی

گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

چون سلیمان شد اگر حکم تو بر جمله روان | چشم عبرت بگشا و بنگر کار جهان

گو سلیمان و سریرش که شد از باد روان | همچو جم جرعه ما کش که ز اسرار نهان

بر تو جام جهان بین دهدت آگاهی

اگرت حاجب و دربان چو مه و خور باشند | وگرت چون جم و کاووس دو چاکر باشند

وگرت جمله جهان نیز ثناگر باشند | بر در میکده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

التفاتی بجهان و بفر پیش منما | چون سگان دیده ببین هیچ دنیا نکش

مست و بیخود شو و بگزین بدر میکده جای | خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پا

دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

بنده پیر خراباتم و فیض جامش | که بود بحر کرم قطره از انعامش

زاهد از زهد ریا گرچه برآمد نامش | پیر ما و در میخانه که طرف بامش

فلک برشد دیوار بدین کوتاهی

از نهال بد ایام نباشی غافل | بنده نفس نگردی بخیال باطل

که و راست بزرگی و کرامت حاصل | اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل

کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

چند از میر سخن گویی و لاف از شاه | شاه وقتی و ترا گنبد نیلی خرگاه

باده پیش آر و زمانی بنشین بی اکراه | با گدایان در میکده ای سالک راه

با ادب باش که از سر خدا آگاهی

از پی حرص و هوا بندهٔ هر میر مشو | اگر از آدمیانی تو با آدم بگرو

سخن اهل دل است این بدل و جان بشنو | اندرین بادیه بی همرهی خضر مرو

ظلماتیست بترس از خطر گمراهی

زینیا چند فسانه بدعا دست برآر | ربع اگر میطلبی دست کن و تخم بکار

تا که هست درین تن رطب دست مدار | حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار

عملت چیست که فردوس دو جهان میخواهی

تم الکتاب